



## انسان – گرگ

اثر چزاره پاوزه<sup>1</sup>

برگردان نگار عباسی بروجنی<sup>2</sup>

### پیش درآمد

داستان «انسان - گرگ» عنوان گفتگویی است که از کتاب «گفتگوهایی با لئوکو» اثر نویسنده، شاعر، مترجم و منتقد ادبی ایتالیایی، چزاره پاوزه، انتخاب شده است.<sup>3</sup> این اثر، مجموعه‌ایست از بیست و هفت داستان کوتاه در قالب دیالوگ که توسط پاوزه از دسامبر 1945 تا مارس 1947 (اولین سال چاپ آن) نوشته شده است. هر داستان از یک اسطوره‌ی یونان باستان الهام گرفته و شامل دو شخصیت است که با هم به گفتگو می‌پردازند؛ معمولاً یکی مشهور و دیگری کمتر شناخته شده است. هر چند، لازم به ذکر است که داستان «انسان - گرگ» و چند داستان دیگر، از این قاعده مستثنی و فاقد شخصیت مشهور هستند. در واقع پاوزه، با استفاده از اسطوره‌ها و از طریق آفرینش دیالوگی خیالی بین شخصیت‌ها، دیدگاه خود را نسبت به هستی و فلسفه‌ی وجود بیان می‌کند. مضامینی همچون عشق، دوستی، جنسیت، درد، پشیمانی، شکنندگی، مرگ و سرنوشت در سرتاسر این اثر به چشم می‌خورند.

<sup>1</sup> Cesare Pavese

<sup>2</sup> Negar Abbasi Boroujeni

<sup>3</sup> C. Pavese, *L'uomo-lupo*, in *Dialoghi con Leucò*, Einaudi, Torino, 2020 (1<sup>a</sup> ed. 1947), pp. 77-82.

پاوزه در سال 1908 در سانتو استفانو بلبو<sup>4</sup> به دنیا آمد و در سال 1950، دو ماه پس از دریافت جایزه‌ی استرگا<sup>5</sup>، معتبرترین جایزه‌ی ادبی ایتالیا، برای رمانش «تابستان زیبا»<sup>6</sup>، در شهر تورین<sup>7</sup> خودکشی کرده و درگذشت. او را از بزرگترین و مهمترین روشنفکران ایتالیایی قرن بیستم می‌دانند.

داستان «انسان - گرگ»، با الهام از افسانه‌ی یونانی زئوس<sup>8</sup> و لیکائون<sup>9</sup>، گفتگوییست خیالی بین دو شکارچی که مأموریت کشتن لیکائون در کالبد گرگ را بر عهده دارند. گفتگویی درباره‌ی سرشت و سرنوشت انسان، سرنوشتی که از پیش نوشته شده و همانگونه که در جایی از داستان به آن اشاره می‌شود، گویی خون درون رگهایمان آن را فریاد می‌زند.

پاوزه، همانگونه که خود نیز اشاره می‌کند، با این کتاب قصد داشت نشان بدهد که نه تنها نویسنده‌ای نئورئالیست است، بلکه ویژگی‌های یک نویسنده‌ی خارق‌العاده و به نوعی اسطوره‌شناس را نیز دارد. وی در مقدمه‌ی «گفتگوهای با لئوکو» به زبان سوم شخص تأکید می‌کند:

چزاره پاوزه، که بسیاری اصرار دارند او را یک راوی رئالیست سرسخت و متخصص مناطق روستایی و حومه‌ی شهرهای آمریکایی - پیمونته‌ای<sup>10</sup> در نظر بگیرند، در این «گفتگوها» وجهه‌ی جدیدی از شخصیت خود را به معرض نمایش می‌گذارد. (...) پاوزه دوران مدرسه و آنچه می‌خواند را به یاد آورد: کتاب‌هایی که هر روز می‌خواند، تنها کتاب‌هایی که می‌خواند را به یاد آورد. برای لحظه‌ای از این باور که توتم و تابو، وحوش، ارواح نباتات، کشتار آئینی، دنیای اسطوره‌ها و ستایش مردگان، چیزهای عجیب و غریب بی‌فایده‌ای هستند، دست کشید و خواست راز چیزی را در آنها جستجو کند که همه به خاطر می‌آورند، به زحمت تحسین می‌کنند و با دهان‌دره‌ای به آن لبخند می‌زنند. و اینگونه شد که این «گفتگوها» متولد شدند.

<sup>4</sup> Santo Stefano Belbo

<sup>5</sup> Il Premio Strega

<sup>6</sup> C. Pavese, *La bella estate*, Einaudi, Torino, 1949.

<sup>7</sup> Torino

<sup>8</sup> Zeus/Giove

<sup>9</sup> Lycaon/Licaone

<sup>10</sup> Piemontese

## برگردان

لیکانون، شهریار آرکادی<sup>11</sup>، به خاطر عمل غیرانسانیش، به دست زنوس به گرگ تبدیل شد.<sup>12</sup> لیکن در افسانه‌ها از اینکه کجا و چگونه مرد، سخنی به میان نیامده است.

(دو شکارچی با هم گفتگو می‌کنند.)

شکارچی اول: نخستین بار نیست که جانوری کشته می‌شود.

شکارچی دوم: ولی نخستین بار است که یک آدمیزاد را کشته‌ایم.

شکارچی اول: اندیشیدن به آن وظیفه‌ی ما نیست. این سگ‌ها بودند که او را برایمان از مخفیگاهش بیرون کشیدند. به ما ربطی ندارد که بپرسیم او که بود. وقتی آن پیر سالخورده را گیر افتاده در مقابل صخره‌ها، با موهای سپید و در خون غلتیده دیدیم در حالی که با دندان‌هایی سرخ‌تر از چشم‌ها در گل و لای دست و پا می‌زد، چه کسی به نام او یا روایت‌های روزگاران کهن می‌اندیشید؟ در حالی که نیزه را به سان گلوی سگی به دندان گرفته بود، مرد. علاوه بر ظاهری حیوانی، قلبی حیوانی نیز داشت. مدت زیادی بود که در این جنگل‌ها گرگی همانند او یا بزرگتر از او دیده نشده بود.

---

<sup>11</sup> Arcadia

<sup>12</sup> یادداشت مترجم: در کتاب «فرهنگ اساطیر یونان و رم» نوشته‌ی ژوئل اسمیت و ترجمه‌ی شهلا برادران خسروشاهی آمده است که لیکانون پسر پلاسگوس، شاه آرکادی بود. او و پنجاه پسرش به بی‌دینی شهرت داشتند. زنوس تصمیم گرفت به شکل دهقان بی‌چیزی به دیدن آنها برود. لیکانون برای اینکه بداند بیگانه‌ای که بر سر میز او نشسته از ایزدان است یا نه، گستاخی به خرج داد و از گوشت آدمیزاد خوراکی تهیه کرد. زنوس چنان در خشم شد که میز خوراک را به دور دست پرتاب کرد و همه‌ی پسران او، جز نیکتیموس را با آذرخش کشت. نیکتیموس به جای پدر بر تخت نشست و لیکانون به گرگ بدل شد.

شکارچی دوم: من به نام او می‌اندیشم. هنوز نوجوان بودم که از او سخن می‌گفتند. داستان‌هایی باورنکردنی از زمانی که یک آدمیزاد بود، حکایت می‌کردند؛ مثلاً اینکه قصد داشت خدای کوهستان را سر به نیست کند. البته که پیر بود، با موهایی به رنگ برف لگدمال شده، مانند یک شبیح و چشمانی خونین داشت.

شکارچی اول: اکنون دیگر کار از کار گذشته است. باید پوستش را بکنیم و به دشت بازگردیم. به جشنی بیندیش که در انتظار ماست.

شکارچی دوم: به هنگام سحر حرکت خواهیم کرد. اکنون چه کاری بهتر از گرم کردنمان با این هیزم می‌خواهی بکنی؟ سگ‌ها از جسد مراقبت خواهند کرد.

شکارچی اول: جسد نیست، تنها یک لاشه است. باید پوستش را بکنیم، وگرنه از سنگ هم سفت‌تر می‌شود.

شکارچی دوم: از خود می‌پرسم آیا پس از کندن پوستش باید به خاک بسپریمش؟ روزگاری آدمیزادی بوده است. اگر چه خون وحشی‌اش را بر گل پاشیده، لیکن آن توده‌ی استخوان و گوشت عریان، که گویی از پیری یا از کودکی‌ست، بر جای خواهد ماند.

شکارچی اول: در این که پیر بود، بیراه نمی‌گویی. از زمانی که این کوهستان خالی و برهوت بود، گرگ بود. از تنه‌ی درختان کهنسال و فرسوده و کپک‌زده هم پیرتر بود. چه کسی به یاد می‌آورد که نامی داشت و برای خودش کسی بود؟ اگر بخواهیم صادق و روراست باشیم، می‌بایست مدت‌ها پیش می‌مرد.

شکارچی دوم: اما رها کردن تنش بدون اینکه به خاک سپرده شود... بالاخره او لیکائون بود، یک شکارچی همانند ما.

شکارچی اول: مرگ در کوهستان ممکن است به سراغ هر کدام از ما بیاید و هیچکس هیچوقت پیدایمان نکند، مگر باران یا کرکس. اگر به راستی یک شکارچی بود، پس به مرگ بدی مرد.

شکارچی دوم: به عنوان یک پیر سالخورده، با چشمانش از خودش دفاع کرد. ولی تو در اعماق وجودت باور نداری که او همانندت بوده باشد. نامش را باور نداری. اگر باور داشتی، دلت نمی‌خواست به جسدش توهین کنی، زیرا می‌دانستی که او نیز مردگان را خوار می‌شمرد، او نیز به شکلی وحشیانه و غیرانسانی زیست، برای همین خدای کوهستان او را به حیوانی درنده تبدیل کرد.

شکارچی اول: درباره‌اش روایت است که هم‌نوعان خود را می‌پخت.

شکارچی دوم: انسان‌هایی را می‌شناسم که بسیار کمتر از این مرتکب شده‌اند، ولی همانا گرگند، فقط زوزه کشیدن و مأمن گزیدن در جنگل را کم دارند. آیا تو آنقدر از خودت مطمئن هستی که هیچگاه احساس نکنی که همچون لیکائون شده‌ای؟ در طول زندگی همه‌ی ما روزهایی پیش می‌آید که اگر خدایی دستی بر ما زند (و صبرمان را لبریز کند)، نعره برآریم و گلوی کسی که در مقابل‌مان درآید را بدریم. چه چیز ما را نجات می‌دهد جز اینکه وقتی دوباره بیدار می‌شویم، این دست‌ها و این دهان و این صدا را باز می‌یابیم؟ ولی او راه گریزی نداشت، چشم‌های انسانی و منزل و منزلتش را برای همیشه رها کرد. حداقل حالا که مرده، باید آرامش داشته باشد.

شکارچی اول: من باور ندارم که او نیاز به آرامش داشته باشد. چه کسی بیش از او در آرامش بود زمانی که می‌توانست بر فراز صخره‌ها چمباتمه بزند و به سوی ماه زوزه بکشد؟ به اندازه‌ی کافی در جنگل‌ها و بیشه‌زارها زیسته‌ام تا بدانم که تنه‌ی درختان و جانوران وحشی از هیچ چیز مقدسی ابایی ندارند و به آسمان جز برای خش‌خش کردن یا خمیازه کشیدن نمی‌نگرند. تنها چیزی که در آنها با خدایان آسمان برابری می‌کند، این است که هر عملی مرتکب شوند، ندامت نمی‌شناسند.

شکارچی دوم: از شنیدن سخنانت چنین می‌نماید که سرنوشت گرگ، سرنوشتی والا باشد.

شکارچی اول: والا یا پستش را نمی‌دانم، ولی تا به حال شنیده‌ای که جانوری یا گیاهی به آدمیزاد تبدیل شده باشد؟ اما برعکس، این حوالی مملو از مردان و زنانیست که به اراده‌ی خداوند، به بوته‌ای، پرنده‌ای یا گرگی تبدیل شده‌اند و به خاطر سنگدلی‌شان، بی‌حرمتی‌شان و جنایاتی که مرتکب شده بودند، سزاوار آن شدند که دیگر دستانی آغشته به خون نداشته باشند، فرصت پناه بردن به پشیمانی و امید از آنها دریغ شد و انسان بودنشان به فراموشی سپرده شد. آیا خدایان جز این کنند؟

شکارچی دوم: مجازات، مجازات است و کسی که آن را اعمال می‌کند، حداقل این شفقت و همدردی را دارد که از آن سنگدل تردید و بلا تکلیفی را می‌زداید و از پشیمانی‌اش سرنوشت می‌سازد. حتی اگر آن جانور گذشته‌ی خویش را به یاد نمی‌آورد و تنها برای طعمه و مرگ می‌زید، نامش زنده می‌ماند، آن که بود باقی می‌ماند. کالیستو<sup>13</sup> ی پیر بر فراز تپه مدفون است. حالا دیگر چه کسی گنااهش را می‌داند؟ خدایان آسمان او را به سختی مجازات کردند. زنی که گویند زیبا بود را به خرسی غران و گریان تبدیل کردند، که به هنگام شب، از روی ترس، خواهان بازگشت به خانه بود. همانا جانوری بود که آرامش نیافت. پسرش آمد و او را با نیزه کشت و خدایان ذره‌ای به خود سختی ندادند که کاری بکنند. گویند که خدایان سپس پشیمان شدند و از او دسته‌ای ستاره پدید آوردند. اما جسدش بر جای ماند و به خاک سپرده شد.<sup>14</sup>

شکارچی اول: منظورت چیست؟ این داستان‌ها را می‌دانم. اینکه کالیستو با شرایط و سرنوشتش سازش نکرد، تقصیر خدایان نیست. همچون کسی که اندوهگین به جشنی می‌رود یا در تشییع جنازه‌ای مست می‌کند. اگر من گرگ باشم، به هنگام شب در خواب هم گرگ خواهم بود.

---

<sup>13</sup> Callisto

<sup>14</sup> یادداشت مترجم: در «همان» آمده است که کالیستو دختر لیکائون، یا به روایتی دیگر، یکی از پریان همراه آرمیس بود. زئوس به او دل باخت، خود را به شکل آپولون درآورد و از او کام گرفت. آرکاس ثمره‌ی این کامجویی است. زئوس برای دور نگاه داشتن کالیستو از رشک خشمگینانه‌ی هرا، او را به شکل خرس درآورد. همچنین می‌گویند که این دگرگونی کار هرا یا آرمیس بود، که او را هنگام آبتنی دید و متوجه لغزش او شد. آرکاس بزرگ شد و به پادشاهی آرکادی رسید. روزی آرکاس در کوه مشغول شکار بود که با مادرش در پیکر خرس روبرو شد. او که نمی‌دانست بر مادرش چه رفته است، شتاب کرد تا او را با تیر از پای درآورد. زئوس برای جلوگیری از این جنایت، آرکاس را نیز به شکل خرس درآورد و مادر و فرزند را به آسمان‌ها برد و با نام خرس بزرگ (دب اکبر) و خرس کوچک (دب اصغر) در میان صور فلکی جای داد.

شکارچی دوم: طریق و طبیعت خون را نمی‌دانی. خدایان نه چیزی به تو افزایند و نه چیزی از تو گیرند. تنها به اندک اشاره‌ای تو را به جایی که رسیده‌ای می‌خکوب کنند. آنچه پیش از آن خواست و انتخاب بود، به ناگه سرنوشتت از آب در می‌آید. مثل تبدیل به گرگ شدن. ولی همان که از خانه گریخت باقی می‌مانی، لیکائون معروف باقی می‌مانی.

شکارچی اول: پس می‌خواهی بگویی که لیکائون، وقتی به دندان سگ‌ها دریده شد، همچون انسانی که توسط سگ‌ها شکار شود، درد کشیدی؟

شکارچی دوم: سالخورده و از کار افتاده بود. خودت هم قبول داری که قادر نبود از خودش دفاع کند. هنگامی که بی‌صدا بر روی سنگ‌ها جان می‌داد، به یاد آن ژنده‌پوشان پیری افتادم که گهگاه جلوی حیاط می‌ایستند و سگ‌ها با کشیدن زنجیرشان برای گاز گرفتن آنها تقلا می‌کنند. این هم در خانه‌های پایین‌دست اتفاق می‌افتد. اینطور بگوییم که او به سان گرگی زیست. ولی به هنگام مردن، با دیدن ما، فهمید که انسان است. با چشمانش این را به ما گفت.

شکارچی اول: رفیق، آیا باور داری که پوسیدن در زیر خاک همچون یک انسان، برایش اهمیت دارد، اوایی که آخرین چیزی که دید انسان‌هایی در حال شکار بودند؟

شکارچی دوم: ورای مرگ آرامشی وجود دارد. این تقدیریست مشترک. برای زندگان و بازماندگان اهمیت دارد، برای گرگی که درون همه‌ی ماست. قرعه به ما افتاد و مجبور شدیم او را بکشیم. حداقل رسم و عرف را اجرا کنیم و قساوت و تحقیر را به خدایان بسپاریم. ما با دستانی پاک به خانه باز خواهیم گشت.

\*\*\* \*\*

## پی‌نوشت

بن‌مایه‌ی داستان «انسان - گرگ» از چزاره پاوزه، بخصوص در پاراگراف پایانی گفتگوی بین دو شکارچی که به «گرگ درون» هر انسان اشاره دارد، یادآور شعر زیبا و قابل تأمل «گرگ» اثر فریدون مشیری<sup>15</sup> (1926 - 2000)، شاعر معاصر ایرانی‌ست که از مجموعه شعر «از دیار آشتی»<sup>16</sup> وی انتخاب شده و پیوست آن در پایان این برگردان خالی از لطف نیست.

## شعر «گرگ» از فریدون مشیری

گفت دانایی که: گرگی خیره‌سر،  
هست پنهان در نهاد هر بشر!

لاجرم جاری‌ست پیکاری سترگ  
روز و شب، مابین این انسان و گرگ

زور بازو چاره‌ی این گرگ نیست  
صاحبِ اندیشه داند چاره چیست

ای بسا انسان رنجورِ پریش  
سخت پیچیده گلوی گرگ خویش

وی بسا زورآفرین مردِ دلیر  
هست در چنگالِ گرگِ خود اسیر

هر که گرگش را در اندازد به خاک  
رفته رفته می‌شود انسانِ پاک

---

<sup>15</sup> Fereydoon Moshiri

<sup>16</sup> F. Moshiri, *Gorg in Az diār-e āshti [Il lupo in Dalla terra della pace]*, Cheshmeh, Tehran, 2007 (1<sup>a</sup> ed. 1992), pp. 111-113.



و آن که از گرگش خورد هر دم شکست  
گرچه انسان می‌نماید، گرگ هست!

و آن که با گرگش مدارا می‌کند،  
خلق و خوی گرگ پیدا می‌کند.

در جوانی جان گرگت را بگیر!  
وای اگر این گرگ گردد با تو پیر

روز پیری، گر که باشی همچو شیر  
ناتوانی در مصافِ گرگ پیر

مردمان گر یکدگر را می‌درند  
گرگ‌هاشان رهنما و رهبرند

این که انسان هست این سان دردمند  
گرگ‌ها فرمانروایی می‌کنند،

و آن ستمکاران که با هم محرم‌اند  
گرگ‌هاشان آشنایان هم‌اند

گرگ‌ها همراه و انسان‌ها غریب  
با که باید گفت این حال عجیب؟...